

## آن پیر خراسانی که چراغ راه بود

دوست بزرگوام آقا لطف‌الله میثمی خواست که  
خاطره‌ام را از استاد محمد تقی شریعتی بنویسم،  
نوشتم و در نشریه‌ی چشم انداز ایران منتشر شد.  
این همان یاد داشت است

"اسلام" در هر مرحله‌ای از تاریخ و در هر منطقه‌ای از جغرافیا، معنا و مفهوم ویژه‌ی همان زمان و مکان را پیدا می‌کند. این معنا و مفهوم معمولاً با هویت جمعی و فردی مردمان نیز گره می‌خورد و بسا که یگانه می‌شود. همین یگانه شدن سبب می‌شود تا به هر دوره‌ای و هر گروهی، اسلامی را به حق بشمارد و از اسلامی دفاع کند که آن را با خود یگانه کرده. بنا بر این پیش فرض می‌توان گفت که دفاع از هویت فردی، قومی و ملی در بسیاری موارد دفاع از اسلام خوانده شده است. نبردهای بسیاری که در طول قرن‌ها میان اقوام و گروه‌های گوناگون به نام اسلام انجام گرفته و می‌گیرد، می‌تواند شاهدهی بر این ادعا باشد.

تمایل طبیعی انسان به سلطه‌ی بر دیگران، اگرچه در تضاد با اخلاق و قانون قرار دارد، اما همیشه لباسی و نقابی اخلاقی و قانونی و مدنی پیدا می‌شود تا بر این تمایل بیوشانند و بسا که در طول تاریخ از کلمه‌ی "اسلام" به عنوان یکی از کارآمدترین نقاب‌ها استفاده شده و می‌شود. شاید همین گونه‌ها بوده است که اسلام ارباب رعیتی، وجه غالب و صورتی ثابت از دین تلقی شد که سلطان و قاضی و فقیه را هم با خود همراه داشت.

این گونه تلقی از دین البته با انواع خرافات هم آمیخته شده بود و هنگامی که مسلمانان با جامعه‌ی مدرن غرب مواجه شدند، خود را در برابر قدرت، نظم، دانش و صنعت آنان، فروتر و شکست خورده یافتند.

آشنایی روشنفکران ایرانی با غربِ متمدن تقریباً از روزگار فتح‌علیشاه قاجار اندک اندک آغاز شد. ضربه‌های سنگینِ نظامی که ایرانیان از سپاهیان روس دیدند، عباس میرزا بر آن داشت تا میرزا صالح شیرازی را به فرنگ به ویژه به انگلستان بفرستد تا بفهمد که مگر این اجنبی‌ها چه دارند و چه می‌کنند که این چنین دست بالا را پیدا کرده‌اند. سفرنامه‌هایی که رجال ایرانی در آن روزگار از سفرهای خود به غرب نوشتند، بیشتر به حیرت‌نامه می‌ماند. اغلب این حیرت‌نامه در دو نکته متفق‌القولند، یکی صنعت و نظم و بهداشت و مدارس و بیمارستان‌ها، و دیگری نبودن دروغ و رشوه به ویژه نزد ماموران دولت‌ها. احتمالاً از همین جا بود که اندک اندک گرایش به تمدن و فرهنگ غرب در بخشی از جامعه‌ی ایرانی جذابیت پیدا کرد، و مفهوم "تجدد" در برابر اسلام سنتی قد علم کرد.

در این سوی دیگر، بخشی از طرفداران سنت به نوعی مقابله با تجدد پرداختند، نه تنها اندیشه و دانش و تمدن غرب را نفی می‌کردند، بلکه با دست‌آوردهای صنعتی غرب هم که به ایران وارد می‌شد عزا می‌گرفتند. از دستگاه تولید برق برای حرم امام رضا گرفته تا شکل‌گیری مدارس جدید، به ویژه درس خواندن دختران، پوشیدن کت و شلوار، حتی سوار شدن بر دوچرخه، دوش حمام، استفاده از بلندگو در سخنرانی‌ها و... اما همیشه این گرایش سنتی بود که ناچار به عقب نشینی می‌شد و به لعنت و تکفیر تجدد بسنده می‌کرد. افراط و تفریط از هر دو سو ادامه داشت و تأثیرش در میان مردم عادی کوچه و بازار کم نبود.

آقای طاهر احمد زاده برایمان حکایت می‌کرد که در دوره‌ی حکومت رضاشاه نقاره‌خانه‌ی حرم امام رضا هم به دستور مقامات دولتی تعطیل شده بود اما بعد از شهریور ۱۳۲۰ و رفتن رضا شاه از ایران، قرار شد نقاره‌خانه‌ی حرم امام رضا از نو فعالیت خود را آغاز کند. روز افتتاحیه را که معین کردند انبوه مردم از شهرستان‌ها و روستا آمدند که شاهد این مراسم افتتاح باشند. و هنگامی که خادمان مخصوص با بوق‌های بلند و طبل‌هاشان در محل نقاره‌خانه حاضر شدند و صدای نقاره در شهر بلند شد،

بسیاری از مردم روستایی و سنت‌گرایان شهری گریه‌ی شوق سر داده و به یکدیگر تبریک می‌گفتند که آی اسلام برگشت، اسلام زنده شد!!.

این گونه اسلام البته از نگاه روشنفکران چپ به تمسخر گرفته می‌شد و بسا که اسلام را واقعا همین می‌انگاشتند. در همان سال ۱۳۲۰ بود که استاد شریعتی کانون نشر حقایق اسلامی را بنیاد نهاد تا اسلام دیگری را به شاگردانش معرفی کند.

خاطرات شخصی من اما از سال‌های ۱۳۳۰ به بعد است، آن هنگام شش ساله بودم. خانه‌ی ما در شهر مشهد و چند قدمی میدان مجسمه بود. جایی که می‌توان نام آن روزگارش را ملتقای سنت و تجدد نامید. همانجا که امروز به میدان شهدا معروف است. از میدان مجسمه به سمت جنوب که نگاه می‌کردم، خیابان ارک بود و ادارات دولتی، سینما، تاتر، باشگاه افسران، و مردان و زنان شیک پوش و...، و به سمت شرق که می‌چرخیدم، حرم و مسجد و مدرسه علمیه و هیات‌های سینه زنی و دیگر نمادهای سنت. من هنوز نه از کانون نشر حقایق چیزی شنیده بودم نه از استاد شریعتی. دغدغه‌هایی که در محیط دوران کودکی من به چشم می‌خورد همان تخاصم میان سنت و تجدد بود

خانواده‌های سنتی هنگامی که برای پسرشان به خواستگاری می‌رفتند یکی از امتیازاتی که برای پسر اظهار می‌کردند این بود که این پسر تا کنون پایش را به خیابان ارگ نگذاشته اما من یادم هست که سید جوانی وقتی شبی هوس رفتن به سینما پیدا می‌کرد از پیچ مجسمه به آن طرف عرقچین سبز سیادتش را از سر بر می‌داشت و زیر بال کت خود پنهان می‌کرد.

مبلغان سنت از معجزات عجیب و غریب و شگفت‌آور پیامبران و ائمه برای هواداران خود می‌گفتند و مبلغان مدرنیته از مضامین حیرت‌آور علمی و نمایش ره‌آوردهای تمدن غرب. و من در این میانه انگار داشتم شقه می‌شدم. هنوز که دبستانی بودم گاهی در جذبه‌ی قرائت حمد و سوره‌ی امام جماعت مسجد حوض لقمان قرار می‌گرفتم و گاهی دل به گفتار معلم مدرسه می‌دادم که مثلا عقاید سنتی در باره‌ی آسمان و آفرینش را انکار می‌کرد و بارش باران را از تراکم ابرهایی می‌دانست

که از بخار دریاهاى زمین پدید آمده‌اند نه از دریایی که به قول روحانی محله‌ی ما آن دریاها در آن سوی آسمان‌ها است و فرشتگان موکل آنند.

یکی از تفریحاتِ کودکانِ ما به ماه محرم و تماشای هیئت‌های سینه زنی مربوط می‌شد. هیئت‌هایی که در رقابت با هم سعی می‌کردند از علم و کتل و جریده‌های هرچه بزرگ‌تر و با شکوه‌تر استفاده کنند، جریده‌هایی که باید آدم‌های قوی و تنومند آن را حمل کنند. آوردن اسب و شتر و محمل و دیگر عناصر تشکیل دهنده‌ی تعزیه هم بسی تماشایی بود، و بعد هم دسته‌های سینه زن با اندامی تا کمر برهنه و با سر و صدای بسیار و گاهی هم عربده کشی‌ها و زد و خوردهایی که بر اثر رقابت پیش می‌آمد. در این مراسم هیچ خبری از آدم‌های متجدد و تحصیل کرده نبود.

در آن هنگام گمانم ده دوازده سال بیشتر نداشتم که در میان این هیاهو صحنه‌ای عجیب و غیر منتظره مرا به خود جلب کرد. مردانی شبیه به معلم دبستانمان، دسته‌هایی در صفوف منظم چهار نفری تشکیل داده بودند، با کت شلوار، بدون علم و عمارى و جریده، در ابتدای هر دسته کتیبه‌ای پارچه‌ای شبیه پلاکارت‌های امروزی و روی هر کدام چیزی نوشته بود، مضمون یکی را یادم هست که نوشته بود:

«اگر دین محمد جز با کشته شدن من بر جای نمی‌ماند، ای شمشیرها مرا در میان گیرید»

این دسته‌ی عجیب و ساکت و مغموم، با آن نوشته‌ها که بر کتیبه‌هاشان حمل می‌کردند، بیش از آنچه تماشایی باشد نیاز به اندیشیدن داشت، نیاز به دمی فکر کردن و عمیق شدن داشت. و برای من عجب معجزه‌ای بود این سکوت در میان آن غوغا. آن هنگام هنوز استاد شریعتی را نمی‌شناختم، با کانون نشر حقایق هم آشنا نبودم. این صحنه مثل رؤیای معنا داری بود که در ذهن کودکانمان ماندگار شد.

نوجوانی برای من همراه بود با تردی‌ها و کشمکش‌های میان سنت و تجدد، هنوز هم از نزدیک با استاد شریعتی آشنا نشده بودم، اما برای شنیدن سخنرانی‌هایش که در مسجدالنبی برگزار می‌شد

با اشتیاق شرکت می‌کردم. عجب سوز و گدازی داشت این مرد در سخن گفتنش از قرآن و نهج‌البلاغه، چندان که آدمی را بی‌تاب می‌کرد. گویی آتش عشقی در جان‌ش شعله‌ور بود که دل مخاطب را هم به آتش می‌کشید.

استاد توانسته بود متن قرآن را از "متن سنت" جدا کند. منظورم از "متن سنت" انبوه روایات و خرافات و سننی است که در طول تاریخ به نام اسلام شکل گرفته بود اما قرآن را به گورستان‌ها تبعید کرده بود.

روی کرد استا شریعتی به قرآن، نه تنها با دانش جدید مغایرتی پیدا نمی‌کرد بلکه بسیاری از آن را تایید هم می‌کرد. و به این گونه بود که آشتی میان دین و دانش، چراغی شد برای بسیاری از جوانان تحصیل‌کرده‌ی این سرزمین که خود را در گیر دعواهای سنت و تجدد نکنند. اگر چه هر دو طرف دعوا به هر حال استاد شریعتی را خوش نمی‌داشتند.

روزگار تولد استاد شریعتی، روزگار ظهور غول‌های بزرگ ادبی و فکری در ایران بوده است. کسانی که هم با ادبیات و زبان عربی آشنایی داشتند و هم از دانش جدید بهره‌مند بودند و با متد علمی غرب آشنایی پیدا کرده بودند. به این جهت می‌توان گفت روزگار پایه‌گذاری مکتب‌های گوناگون ادبی سیاسی و دینی هم بود.

تقریباً همزمان با دوران جوانی استاد شریعتی، از کسانی می‌توان نام برد مانند بدیع‌الزمان فروزانفر، جلال‌الدین همایی، سعید نفیسی، احمد کسروی، ابراهیم پور داوود، یدالله سبحانی، مهدی بازرگان، سید محمود طالقانی، تقی ارانی، احسان طبری و... اینان هر کدام به نوبه‌ی خود از تاثیرگذاران جدی بر فرهنگ و سیاست ایران بعد از مشروطه بودند، به ویژه دکتر محمد مصدق.

شرح کارها و آثار هر کدام از این بزرگان را دیگران نوشته‌اند و بسیار هم نوشته‌اند، اما در باره‌ی آقای شریعتی کمتر چیزی نوشته شده شاید به این جهت که مانند بزرگان دیگر آثار مکتوب چندان

از خود برجای ننهاد به جز یک تفسیر از جزء سی‌ام قرآن و چند مکتوب دیگر که بیشتر به حال و هوای همان ایام محدود می‌شود.

به تعبیر دیگر، استاد شریعتی، آنچنان گرفتار مسائل و حل مشکلات جوانان روزگار خودش بود که فرصتی برای مثلاً تصحیح رساله‌ی قشیریه و امثال آن پیدا نمی‌کرد، مسئله‌ی او درگیر شدن با معضلات فکری روزگار خودش بود. عشق شورمندان‌های به نجات نسل جوان از چنگ خرافه و تجدد داشت. دغدغه‌ی نسلی را داشت که آینده‌ی ایران به اندیشه و عمل آنان بستگی داشت.

پس از موج تجددگرایی که از مشروطه به این سو قدرت گرفته بود، خطر دیگری که استاد شریعتی را نگران کرده بود نفی خدا و گوهر دین از سوی روشنفکران مارکسیست بود. به زعم استاد پدید آوردن عدالت اجتماعی و سوسیالیزم با نفی خدا و انکار معنویت دینی نمی‌توانست سرانجام خوشی داشته باشد. مباحثات طولانی وی با هواداران حزب توده و نشان دادن زمینه‌های عدالت اجتماعی در قرآن و نهج‌البلاغه برای همین بود که بگوید خدای نظام ارباب رعیتی و خدای فئودالیسم، با خدای قرآن و نهج‌البلاغه تفاوت بسیار دارد. این تلاش‌ها و گفتارها بود که بعدها همچون آتش مقدسی در جان فرزندش علی شریعتی شعله‌ور شد.

پس از رفتن دکتر علی شریعتی و آن وقایع که برایش پیش آمد، استاد هم انگار در خود شکست. این را در مسجد ملاهاشم که اولین تعزیه برای دکتر برگزار شده بود گفت. مسجد مملو از جمعیت بود، کامیون‌های پلیس بیرون مسجد، پلیس‌ها با تجهیزات ضد شورش مراقب اوضاع، برق مسجد قطع شده بود، پنکه‌های سقفی کار نمی‌کردند، بلند گو هم در کار نبود، استاد در آستانه‌ی درب مسجد ایستاده بود، گمانم حاجی محسنیان که کنارش ایستاده و با صدای بلند و حزین قرآن می‌خواند. می‌گریستیم، خاموش. متوجه گذشت زمان نبودیم. بعد، اندکی سکوت، قرار شد استاد از آمدگان به تعزیه تشکر کند. انگار نمی‌توانست حرفی بزند، چشم‌های همه از پس پرده‌های دمام اشگ به چشم و دهان استاد بود،

باز هم انگار حرفی برای گفتن نبود. تا آنکه استاد توانست جمله‌ی کوتاهی بگوید از اینکه با رفتن علی، کمرم شکست.

بعدها، به ویژه پس از انقلاب، هر وقت دلتنگی‌هامان بسیار می‌شد با تنی چند از دوستان به خانه‌ی استاد می‌رفتیم، پیر مرد هنوز هم صدایش گرم و دلنشین بود، گاهی از نهج‌البلاغه و عدل امام علی برایمان می‌گفت، گاهی از قرآن. به پرسش‌هامان صادقانه پاسخ می‌گفت.

گمانم اوائل سال ۱۳۶۶ بود که آخرین دیدار با ایشان را داشتم. با چند تن از دوستان دیگر، سخت شکسته بود و زانو در بغل گرفته و کنج اطاق نشسته. شروع کرد نام یکان یکانمان را پرسیدن، انگار چهره‌ها را یادش رفته باشد، یکی از دوستان گفت: استاد، من فلانی هستم، این هم فلانی و آن هم فلانی و ... این بار پیر مرد دقیق‌تر به چهره‌ها نگاه کرد و با صدایی زنگ دار که حسرت و آه و اندوه در آن موج می‌زد گفت: آخ، آخ، از چشمی که عزیزانش را نشناسد...

فروردین ۱۳۹۵ / مشهد